



سخنرانی اربعین ۹۰؛ عبادت‌های خیالی
حاج حسین خوش لجه

اربعین ۹۰؛ عبادت‌های خیالی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

العبد المؤید الرسول المکرّم أبو القاسم محمّد

السلام علیک یا أبا عبد الله، السلام علیکم و

رحمة الله و بركاته

بارها گفته‌ام، چقدر خوب است که اگر آن‌ها عنایت به آدم داشته باشند، به آدم القا می‌کنند، یا به قلبت یا صریحاً ابلاغ می‌کنند. ببین حضرت معصومه (علیها السلام) صریحاً گفت: این‌ها زیارت می‌کنند قبر ما

را (ما را، نگفت من را) ، اطاعت نمی کنند امر ما را. حالا یک حرف هایی است، یک وقت می بینی که به آن مؤمن واقعی یک چیزی حالا گفته می شود. البته من نمی گویم [که] من مؤمن واقعی هستم که بعضی ها بگویند یارو ادعا کرد، الآن در [بین] شما از این حرف ها هست. من بخواهم یک وقت یک حرفی بزنم، یک قدری ملاحظه می کنم. آخر آدم نادان را ما نمی توانیم دانایش کنیم که! به من زنگ زده [و] می گوید: شما [که] گفتید من را تعریفش را نکنید، چطور امیرالمؤمنین (علیه السلام) تعریف خودش را می کند؟ این قدر این مرد نادان است که اصلاً من نمی فهمم، آدم از نادانی این بشر گیج می شود. (یک صلوات بفرستید.)

امروز دلیل این که خدا یک اعلام عمومی می کند، یعنی پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) یک اعلام عمومی کرده است [که فرموده در] آخرالزمان هر کسی با دین از دنیا برود، ملائکه تعجب می کنند؛ این [را می خواهیم افشا کنیم]. این یک اعلام عمومی است، من اعلام عمومی را می خواهیم امروز افشا کنم که اشخاصی که می روند عبادت می کنند (عبادت بی امر می کنند)، این ها بدتر از آن ها هستند که گناه می کنند، حالا هر گناهی می خواهد باشد، آن ها بدترند. آن ها چون که حال توبه ندارند، کارهایشان به خیال شان خوب است. آن وقت این ها با آن آدم هایی که می گویند که با دین از دنیا نمی روند، یکی هستند، بسا آن ها که گناه می کنند،

بهتر از این‌ها هستند. چرا بهتر از آن‌ها هستند؟ آن‌ها توبه می‌کنند، [اما] این‌ها، این ثواب‌هایی که می‌کنند، خیال می‌کنند [که] خوب است، [به خاطر همین] توبه نمی‌کنند. (صلوات بفرستید).

یکی‌اش [از آن ثواب‌ها] الآن همین است که مثل امروز، به اصطلاح امروز چه روزی است؟ اربعین، یکی مثل همین‌ها که زیارت اربعین می‌روند. خیلی دلم می‌خواهد توجّه بفرمایید که اگر توجّه نکنید، یک قدری شما کسری دارید، اما من به دینم! دارم هستی به شما می‌گویم.

حالا این [امام حسن عسکری (علیه السلام)] گفته [که]

نشانه مؤمن سه تاست: یکی انگشتر عقیق [در دست کند]، یکی نماز پنجاه و یک رکعت [نافله]، نماز شب [را بخواند]، یکی [هم] زیارت اربعین [برود]؛ این [شخص] همین [فقط روایت را] شنیده، دیگر مبنایش را نمی داند. تمام این روایت و حدیث ها گفتم [مبنا دارند]، من به آقای وحید [خراسانی] هم گفتم، گفتم: آقا! خانه شما پُر [از] کتاب است، این ها همه اش پُر [از] کتاب است، مبنای این روایت و حدیث را باید بدانی. من از کسی رودربایستی ندارم، من خدا یک شهامتی به من داده [که] از هیچ کس رودربایستی ندارم. اگر رودربایستی داشته باشی، آن را از امر بالاتر می دانی، مال این [به این علت] رودربایستی ندارم. (یک صلوات دیگر بفرستید.)

حالا پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: هر کجا زن و مرد هستند، [یعنی] قاطی هستند، عذاب خدا دارد می‌ریزد. خب، تو آن جا نرو که پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) این [روایت] را دارد می‌گوید؛ یا از این جا گفت که پسر عباس نگاه کرد، [پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)] به او [گفت]: چرا نگاه کردی؟ خدا چشمت را پُر [از] آتش می‌کند. تو پا [بلند] شدی، آخر کجا می‌روی؟! حالا خودش می‌رود، زنش را هم برداشته [و] رفته. تو آخر کجا این جا [یی که مرد و زن قاطی است] می‌روی؟! به خیالت ثواب می‌کنی؟ این یکی از ثواب گرهایش [است].

یکی [دیگر] این است [که] پا [بلند] می‌شود [به] حج [و] عمره می‌رود، من آخر دارم می‌بینم و می‌گویم، به دینم!

می بینم و می گویم. چقدر آن جا هستند! از همه ادیان آمدند، چقدر نگاه می کنی تا یک امر مستحبی را به جا بیاوری؟ خب، مگر تو نمی فهمی؟ چرا گوش نمی دهی؟ مگر، روایت و حدیث را آن جور که مطابق میل است، می کنی. مگر حضرت رضا (علیه السلام) نگفت به جواد الائمه (علیه السلام) نگفت [راجع به ثواب زیارت شان]؟! به دینم! خودم سؤال کردم، به ایمانم! خودم از جواد الائمه (علیه السلام) سؤال کردم. تو چه کار داری می کنی؟ آن ها جواب بده هستند، اما خالص بشوی، جُذب آن جا نروی. تو جُذبی، می روی آنجا که امام اعتنا [به تو] نمی کند. یا میل این را داری، یا میل آن را داری، یا میل آن را داری، صدها میل داری. جوابت را

می دهد، گفتم: آقا جان! قربانت بروم، این زیارت قبر پدر شما این جور است، این جور است، [آیا ثوابی] بالاتر هست؟ گفت: یک حاجت برادر مؤمن از هفتاد حج، هفتاد [عمره] بالاتر است.

آخر کجا می روی لای این زن و مرد؟! تو کجا عمره می روی؟! من نمی گویم نرو! من می گویم اگر می خواهی بروی، چشمت را حفظ کن! حالا آقا یا [بلند] شده [و] آن جا رفته، این عبادت است. این عبادت چه عبادتی است؟ تو هم جزء آن هایی که بی دین از دنیا می روند. چرا؟ دوباره تکرار می کنم: شما عبادتی ها توبه نمی کنید؛ [اما] گنه کار توبه می کند. او آمرزیده می شود، تو تمام این ثواب هایی که کردی، گناه است.

من گفتم، به دینم! من مسجد جمکران بودم، یک نفر نبود، حالا یک میلیون [نفر] آن جا می روند. این ها هم من رفتم، دیدم آن جا در جاده ها نمی دانم صندلی برای زن ها گذاشته اند، زن های پابرهنه، خانم! کجا می روی؟! مگر تو پیرو حضرت زهرا (علیها السلام) نیستی؟! مگر تو پیرو عایشه ای که در جنگ جمل آمد؟ آخر، تو پیرو چه کسی هستی؟ حضرت [پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)] فرمود که چه ثوابی از برای زن [افضل است]؟ [حضرت زهرا (علیها السلام)] گفت: نه نامحرم او را ببیند، نه او [نامحرم را]، سه دفعه پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بلند شده [و فرمود]: زهرا! پدرت به قربانت! زهرا! پدرت به [قربانت]! یعنی یک خلقت به قربانت با این

حرفت! آخر کجا آن جا می روید؟ پس این ثواب هاست که گناه است. آخر، باباجان! دیگر چه خبر است؟!

مگر این آقای سیستانی نیست؟! پدر بزرگواری داشت، چهل جمعه، زیارت عاشورا خواند. حالا یک شب آمد، دید یک جا، یک خانه ای است [که] نورانی است. رفت دید امام زمان (عجل الله فرجه) این جاست، بالای سر یک زن نشسته. [حضرت فرمود] سیستانی، چ! چهل جمعه زیارت عاشورا [خواندی که] من را ببینی، من می آیم تو را می بینم. این زن [زمان پهلوی هفت سال] بیرون نیامد [که] نامحرم او را ببیند، من بالای سرش آمدم. تو را به حضرت عباس! این نوارها را برای خانم هایتان هم بگذارید! بی حیاگری می شود، حالا

چه جور هم بیرون آمده؟! مگر رویش را گرفته؟! مگر چادر دارد؟! چه جوری بیرون آمده؟! این ثواب هاست که از گناه بالاتر است. حالا اگر می گوید یکی بادین از دنیا نمی رود، این ثواب کارها هم جزء گناه کارها هستند. (صلوات بفرستید.)

عزیز من! قربان تان بروم، ببین آدم باید، قربانتان بروم، ما پیرو آن ها باشیم؛ یعنی پیرو امر آن ها باشیم، پیرو آن صفات آن ها باشیم، این است پیرو. تو پیرو چه کسی هستی؟! این ها را باز هم یک خُرده ملاحظه کردم که چه ثواب هایی است [که] می کنید، به دینم! از گناه بالاتر است. می توانم [بگویم]، هم توانش را دارم [و] هم قدرتش را دارم؛ اما مشکل به وجود می آید. (صلوات

بفرستید.) چه ثوابهایی می‌کنید و گناه است، هم شما پیش تمام ائمه (علیهم السلام) مسؤل هستید.

خب حالا می‌خواستیم که به اصطلاح این‌ها را بگوییم که [تذکر باشد]. من این‌ها را گفتم و حالا می‌خواهیم که از اربعین بگوییم، ان شاء الله، امیدوارم که خدای تبارک و تعالی گفتم یک نفسی به ما بدهد و یک قدرتی بدهد و توان داشته باشیم که شماها را یک قدری مُستفیض کنیم. کارها، قربان‌تان بروم، هر کسی یک دیدی دارد. اگر شما دید خلقی به این‌ها [ائمه (علیهم السلام)] نگاه کردی، یعنی این دیدت خیلی بد است. اگر شما نگاه دید خلقی داشته باشید، خیلی اشتباه است، باید به این ائمه طاهرین (علیهم السلام) [با] دید خلقی نگاه نکنید.

تمام این بشر، بیشترشان دید خلقی دارند، تا حتّی به حضرت زینب (علیها السلام)، تا حتّی به امام حسین (علیه السلام)، تا حتّی به امام حسن (علیه السلام). تمام این مردم دین خلقی دارند، دید خلقی دارند، این دید را کنار بینداز! خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! بنده خدا، دید خلقی نداشت.

حالا امام حسین (علیه السلام) آمد در خیمه [تا] وداع کند، وقتی می خواست خدا حافظی کند، تا با زینب (علیها السلام) خدا حافظی کرد، تا حتّی امام حسین با فضّه خدا حافظی کرد، [فرمود:]: فضّه! خدا حافظ. خواهرم زینب! فضّه! خدا حافظ! [یعنی] خدا حافظت باشد زینب! خدا حافظت باشد فضّه! چرا؟ دست از زینب

(علیها السلام) برنداشت، تو چرا دست برمی داری؟ کجا می گوید خدا حافظ باشد؟ برو امروز فکر کن! حالا زینب (علیها السلام) غش کرد. غش کرد، امام حسین (علیه السلام) دست در قلب زینب گذاشت، به او تصرّف کرد، پا [بلند] شد نشست. گفت: برادر جان! امر بفرما! گفت: خواهر! تا این جا وعده من با خدا بوده، ما با خدا وعده داشتیم، تا این جا وعده من بوده. این ها من را می کشند، زیر شوم اسب هم می کنند؛ اما وعده من تا این جا بوده. من گفتم: «رضاً برضائک، تسلیماً لأمرك»، ای معبود سماء! اکبرم را دادم، اصغرم را دادم، همه اش گفتم من تسلیمم به تو؛ چون که اکبر (علیه السلام) مال خدا بوده، اصغر (علیه السلام) هم مال خدا بوده، این ها

را امانت به ما داده. (شما هم همین است، پسرهایتان امانت است، مواظبش باشید!) اما زینب جان! تو باید بروی، دارند [در] شام لعنت به، (زبانم نمی‌گردد) بد به علی، پدرمان می‌گویند. [یزید] پرچم زده، پرچمش افراشته است، ببین تمام این‌ها زیر پرچم یزید هستند. پرچمش افراشته است، زیر پرچم یزیدند که من را می‌خواهند بکشند. (کجایی؟) باید بروی با قدرت آن پرچم را پایین بیاوری! پرچم پدرمان را نصب کنی! اگر به اسیری ات است.

آخر زینب (علیها السلام) که این جور نبوده که، حالا وقتی می‌خواهد بیاید جدش را زیارت کند، حسین (علیه السلام) یک طرف، حسن (علیه السلام) یک طرف،

آقا ابوالفضل (علیه السلام) جلو، اسکورت می کردند زینب (علیها السلام) را [که به] زیارت [پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)] بیاید. حالا [به کربلا] آمده [و] اسیرش کردند. [امام حسین (علیه السلام) فرمود:] باید آن جا [در] کوفه و شام خطبه بخوانی! خانم هایی که شما صحبت می کنید [و] می گوید: زینب (علیها السلام) صحبت کرد؛ زینب (علیها السلام) صحبت کرد، پرچم یزید را پایین آورد، تو که صحبت می کنی، به دینم! به ایمانم! پرچم یزید را افراشته می کنی. کجا صحبت می کنی؟! او پرچم یزید را پایین آورد، پرچم علی (علیه السلام) [را افراشته کرد]. تو با این صداها که داری، پرچم یزید را افراشته می کنی. (صلوات بفرستید.)

حالا می خواهند این ها را سوار کنند، این ها را که نمی بینند، چه داری می گویی؟! کجا زینب (علیها السلام) کتک خورده؟! مگر این ها را می دیدند که کتک بزنند؟! خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! این جمله را ایشان گفت. حالا می گوید، به امام سجّاد می گوید [که] ما این ها را امر است [که] سوار کنیم [و] به اسیری ببریم که مردم به خلیفه اسلام دیگر برنگردند. ما، این است که به اصطلاح خودشان یکی از این ثواب هایی که دارد می کند، این است. ما این ها را می خواهیم برویم نشان بدهیم، این ها به خلیفه اسلام برگشتند، کسی دیگر قدرت نداشته باشد در این ممالک به خلیفه اسلام جسارت [کند و] به حرفش نرود.

حالات شد؟ [گفت:] ما صداهای این‌ها را می‌شنویم،
[اما آن‌ها را] نمی‌بینیم. [امام سجّاد] گفت: کنار بروید! به
عمّه ام زینب (علیها السلام) می‌گویم سوار کند، کنار
رفتند، این‌ها را سوار کردند، حرکت کردند. حالا این‌ها
حرکت کردند، دارند می‌آیند، می‌روند. این‌ها را دارند
می‌برند دیگر، اما سرها را بالای نی [نیزه] کردند، آره!
آن وقت، یک وقت دیدند که این سرها، این‌ها را دارند
رسوا می‌کنند. یک بوی عطری می‌وزد که این فضا را از
جا برمی‌دارد. از سر غلام سیاه، از سر امام حسین
(علیه السلام)، این‌ها یک جنبه‌ای دارند [که] خیلی
[بوی عطر می‌دهند]. گفتند: چه کار کنیم؟ فوری به یک
نَجّار گفتند یک جعبه‌ای، یک چیزی درست کرد، سرها

را این تو، یعنی توی جعبه گذاشتند. آره!

حالا به یک جا رسیدند [که] یک راهب بود، از این [لشکر] تقاضا کرد [که] این سر را امشب به من بدهید! یک جایزه‌ای داد، حالا صبح سر را آورد. چه می‌گویید؟ این حرف‌ها چیست [که] می‌زنید؟ گفت: تا صبح با این [سر] حرف زدم، ایشان هم با من حرف می‌زد، قضایایش را برایم گفت: ای راهب! این جوری شد، این جوری شد، این جوری شد، تا صبح با من حرف زد. چه خبر است دنیا؟! مگر حسین (علیه السلام) را می‌شود بکشی؟ حالا حرکت کردند، حرکت کردند [و] آمدند در دروازه کوفه، حالا این‌ها جلوتر آن جا را آذین بستند و عرض بشود خدمت شما یک دروازه‌ای، به نام دروازه ساعات بود،

مثل این که می گفتند مثلاً دروازه حضرت معصومه (علیها السلام)، دروازه کاشان، دروازه قلعه، آن دروازه خیلی مهم بود. حضرت سجّاد می دانست، به این ها گفت که ما را از دروازه ساعات نبرید! آره! این ها مخصوص از دروازه ساعات بردند، خب حالا امام حسین (علیه السلام) هم [به حضرت زینب (علیها السلام)] گفته [که] این جا یک خطبه بخوان! حضرت یک دفعه خطبه خواند. روایت داریم: تمام زنان و مردها گریه می کردند؛ یعنی یک دفعه خودش را افشا کرد: ما فرزندان پیغمبریم، حسین ما پسر پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بوده. یک چیزی هم هست که به زن ها گفت: خدا چشم تان را گریان کند! مردان شما جوانان ما را کشتند.

به ابن زیاد خبر دادند: اگر این [زینب (علیها السلام)] خطبه اش تمام بشود، تمام مردم دارند گریه می کنند و این ها یک دفعه تظاهر می کنند. دستور داد سر امام حسین را جلوی زینب ببرید! حالا سر امام حسین (علیه السلام) را جلوی زینب (علیها السلام) آوردند، یک وقت زینب (علیها السلام) دید که این ها یک جای دیگر را انگار نگاه می کنند. همه توجه، به فرمایشات حضرت زینب (علیها السلام) بود، یک وقت دید سر برادرش است. این را من به شما بگویم: این سر را، شمر سر امام حسین (علیه السلام) را جدا کرد، خولی گفت بده من ببرم، جایزه هر چه گرفتیم، [آن را] نصف می کنیم. حالا این ها نمی خواست که [شب] ببرد، بین چقدر یزید

را می خواهند، این‌ها شب رسیدند، نمی خواست
[آن موقع] ببرد. سر را به اصطلاح خودش مخفی کرد،
توی تنور گذاشت که به حساب، زن [اش] هم نفهمد. در
تنور گذاشت، زن خولی بیرون آمد، یک وقت دید اصلاً
انگار یک اشخاصی است، وصل به آسمان است. از
این جا دارد نور می آید، یک هودج پایین آمد، تا هودج
پایین آمد، یک وقت دید حضرت زهراست. سر را آورد [و]
به سینه چسباند، گفت: عزیز من! چه کسی رگ‌های
بدنت را جدا کرد؟! یک قدری نوحه سرایی کرد. زن خولی
فریاد کشید، پیراهنش را چاک داد، گیس‌هایش را
می‌گند، می‌گفت: من دیگر با تو جدا شدم، تو چه کار
کردی؟! سر پسر پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را

آوردی.

حالا حرفم این است که شاید از آن خاکستر به سر امام حسین (علیه السلام)، شاید [بود]، من این جا دارم جسارت می کنم، شاید [خاکستر بود]. چون که من از فرمایشات زینب استفاده می کنم [که گفت]: حسین جان!

چه کسی به جراحات سر تو پاشیده خاکستر؟
مگر این جور، داروی دوا باشد؟

یک وقت، یک قدری که حرف زد، ببین زینب (علیها السلام) حسین شناس است، گفت برادر جان! اگر با من حرف نمی زنی، با این طفل حرف بزن! سکینه دارد

دلش آب می شود. قرآن خوان ها! دوتا آیه [قرآن] است [که] خیلی مهم است: یکی اصحاب کهف است، یکی رقیم. خیلی عجب انگیز است! حالا نمی خواهم [آن را] بگویم [که] طول بکشد، یک وقت دیگر به شما می گویم، این دوتا آیه خیلی مهم اند. گفت خواهرجان: «أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا»، من عجیب تر از اصحاب الكهف و الرقیم هستم. آخر چه کسی باور می کرد [که] پسر پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را بکشند؟! مسلمان ها، نمازخوان ها، حج بروها، نماز شب خوان ها [این کار را کردند]! جگرم خون است! کاش در دنیا نیامده بودم. «أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا». این که

می‌گویند زینب (علیها السلام) به ناراحتی [سرش را به
محمل زد] نه، [این طور نیست]. یک وقت دید دارد
سکته می‌کند، سر را به محمل زد، [تا] یک خونی بیاید،
سکته نکند. زینبی که گفت «أسکت»، تمام این‌ها،
زنگ‌ها گر شد، زینب (علیها السلام) که ناراحتی ندارد،
خدا یک چنین چیزی به او داده.

خلاصه ابن زیاد دید کار دارد خیلی ناجور می‌شود، گفت:
این‌ها را حرکت بدهید! زو به شام حرکت دادند، حالا
این که می‌گویند [در] خرابه [این‌ها را جا دادند]، بی خود
می‌گویند، این‌ها معرفت ندارند. خرابه نبود، بارانداز بود.
هست، بود حالا یک جایی این‌ها را مخفی گذاشتند، که
آن جا به اصطلاح کاخ را آذین ببندند. [یزید] تمام این‌ها

را دعوت کرد، ادیان را دعوت کرد، یهودی را دعوت کرد و نصاری را دعوت کرد. هر چه بودند، حالا من کار ندارم، تمام این‌ها را دعوت کرد که من پیروز شدم، بیایید! مجلس خیلی معظم بود، حالا این‌ها را وارد کرد. حالا [اُسراراً] وارد کرد، یک وقت [یزید] گفت: این زن کیست [که] خودش را مخفی می‌کند؟ گفت: زینب است، گفت: الحمد لله خدا برادرت را کشت. زینب (علیها السلام) شهامت دارد، گفت: جان برادر من را خدا گرفت، [اما] لشکر تو [او را] کشتند. حالا چه کار کند؟ زینب (علیها السلام) چه کار کند؟ یک قدری گفتگو کرد. حرف من این جاست، یک وقت یزید صدا زد: جلاد! گردن زینب را بزن! آدم چه توقّعی از مردم دارد؟ مسلمان‌ها

راضی بودند، مسلمان‌ها حسین ما را کشتند! داد زد
آن‌جا در حرم امام حسین (علیه السلام)، نمی‌خواهم
بگویم در این نوار بماند. فریاد زد، داد [کشیدم]: چه
کسی حسین ما را کشت؟ حالا یهودی بلند شد، نصاری
بلند شد، مجوس بلند شدند، دفاع از زینب
(علیها السلام) کردند [و گفتند]: یزید! چه می‌گویی؟! این
[زن] داغ دیده، برادرش را داده. حالا آن‌جا چه کار کرد؟
این‌ها را دوباره می‌خواست چه کار کند؟ دومرتبه آورده،
این‌ها به قول ما در آن‌جا [یعنی] خرابه رفتند، یک وقت
دید [که] صدای گریه بلند شده. آقا حضرت رقیه خواب
دیده، (اُف بر دهان آن کسی که می‌گوید این [رقیه]
فرزندش نبوده! اُف توی دهانت! هر طوری می‌خواهد

بشود. بی کمال! به این کارها چه کار داری؟! برو درست را بخوان، می گوید رقیّه نمی دانم فرزند [امام حسین (علیه السلام)] نبوده. حالات [سر را] این جا آورد، همین طور [رقیّه] گفت: بابا! بابا! چه کسی من را به این کودکی یتیم کرد؟ وقتی بابا، بابا می کرد، تمام این خرابه نشین ها گریه می کردند. یک وقت دیدند سر از دست رقیّه افتاد، گفت: خوابش برده [است]. یک وقت رقیّه دق کرد [و] از دنیا رفت. آخر این حرف ها چیست [که] می زنند؟! جگر من از دست بعضی ها خون است! نمی خواهم بگویم [که] در این نوار بماند [و] بگویند با آخوند خوب نیست. از دست بیشتر شماها چه کنم؟ فقط تهمت می زنند، آخر باباجان! اگر این جور است،

[می‌گویی:] غَسَّالَه آوردند نمی دانم [رقیّه را] شستند. اگر غَسَّالَه بیاورند، باید رقیّه را کفن کنند. حالا چندین سال پیش، حضرت رقیّه فرمود: قبر من را آب گرفته. حالا وقتی رفتند، دیدند آب گرفته، یک مردی بود که یک قدری خلاصه پیش رفته بود، یک شبانه روز [طول] کشید تا این جا را تعمیر کردند. [حضرت رقیّه] همان عبا را داشت. جگر من خون است! چه کسی؟! غَسَّال کیست [که] بیاید این [رقیّه] را بشوید؟! مگر شهید را می شویند؟ این حرف‌ها چیست [که] می‌زنید؟! همان عبا را دارد، حالا زینب (علیه السلام) چه کار کند؟ تا آن جا را کند، دید قبری است، این جا سردابه‌ای است و حضرت رقیّه را [در سردابه] گذاشت. چه کسی این سردابه را درست کرده؟

به توسط وحی منزل سردابه درست شد.

دوم سردابه این بود که می‌خواهند به تمام مردم دنیا بگویند علی وصی [رسول] خداست. حالا وقتی امیرالمؤمنین (علیه السلام) هم از دنیا رفت، [فرموده بود:] حسن جان! حسین جان! عقب مهاری [تابوت] را بگیرید! جلوی [خودش] برود، هر کجا پایین آمد، [قبر من است]. حالا آن جا آمده، روی تپه پایین آمد، دید قبری درست کرده، سنگی است [که روی آن نوشته: این] قبری [است که نوح نبی] برای وصی پیغمبر (علیه السلام) درست کرده؛ [یعنی] علی بن ابوطالب. [از زمان] نوح است، صد و بیست و چهار [هزار] پیغمبر آمد، آن موقع امیرالمؤمنین وصی پیغمبر (علیه السلام) بوده.

چرا توجه نمی‌کنید؟! چرا توجه ندارید؟! چرا علی (علیه السلام) را می‌گذارید [و] جای دیگر می‌روید؟! اُف بر شما! حیف از تُف! مگر نگذاشتند؟! علی (علیه السلام) را گذاشتند [و] دنبال عمر و ابابکر رفتند. من به آن‌ها می‌گویم، مگر نگذاشتند؟! (یک صلوات بفرستید.)

حالا دو مرتبه این‌ها را خواست، یک قدری گفتگو که کرد، ظهر شد. نزدیک ظهر، حالا می‌خواهد یزید عظمت خودش را نشان این‌ها بدهد [و بگوید: ای امام سجّاد! اگر تو من را قبول نداری، مردم من را قبول دارند که پشت سرم نماز می‌خوانند. (کجا می‌روید؟! کجا پشت سر هر کسی می‌روی؟! کجا می‌روی؟!)] حالا رفت، یک قدری زودتر رفته بود، امام سجّاد (علیه السلام)

فرمود: من بالای این چوب‌ها بروم؟ (به وعظاً گفتم که اگر از خدا حرف نزنم، بالای چوب‌ها می‌روی.) همه مردم خندیدند، گفتند: این بنده خدا کسری دارد، به منبر خلیفه اسلام می‌گوید چوب‌ها. باید بگوید منبر، جای مثلاً خلیفه، این جوری بگوید. معاویه پسر یزید گفت: بابا! [بگذار] این روی چوبها [یعنی] منبر بروید، ببینیم چه چیز می‌گوید؟ این که انگار کن «نستجیر بالله» کسری دارد! گفت: بابا! [تو] این‌ها را نشناختی، اگر [بالا] بروی ما را می‌برد. گفت: من می‌خواهم، خواهش می‌کنم. [امام بالا] رفت. اوّل رفت [و] حمد و ستایش خدا را کرد، حمد و ستایش خدا را کرد، گفت: یزید! خلیفه اسلام باید پیغمبر اسلام را اطاعت کند، امر

پیغمبر اسلام را عمل کند. اگر تو خلیفه اسلام هستی، این‌ها دختران پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) هستند، من فرزند پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم. یک دفعه یک انفجار پیدا شد، [مردم] در بازار می‌دویدند [و] می‌گفتند: بیایید! ببینید این‌ها که می‌گویند خارجی‌اند، این‌ها فرزندهای پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) هستند.

چه خبر است؟ حالا یزید دید [که] الآن ممکن است بازار و خیابان‌ها همه ببندند و انفجار کنند. همان‌جا یک قدری پا [بلند] شد [و] گفت: من نگفتم [که] پدر شما را بکشند، خدا ابن‌سعد و ابن‌زیاد را لعنت کند! من گفتم بیایند با ما صلح کنند [و] مملکت را اداره کنیم.

بین پدر سوخته چه جور دارد حرف می زند؟! حاشا کرد.
حالا این ها را آن جا [در کاخش] آورد، روایت داریم: یک هفته کاخش را دست امام سجّاد داد، مردم اعیان و اشراف [به] عزا [داری] می آمدند. حالا حرف من سر این است، [یزید] آمد [و] گفت که من خلاصه چیز [پول خون] پدرت را می دهم، هر چه بخواهی به تو می دهم؛ اما امام سجّاد فرمود: یزید! آن ها که، آن بلوزها که به قول من آن ها را [لشکر برده] بوده بده! آن ها را مادرم زهرا بافته [است]. حالا دارد می گوید، مردم هم می فهمند که این مادرش زهراست. خلاصه چه کار کرد؟ یک قدری عذرخواهی کرد و این ها را، محمل ها را همه را آماده کرد. این ها محمل ها را با اطلس [آراسته کردند]، امام سجّاد

گفت: ما عزاداریم، محمل‌ها را همه را سیاه‌پوش کرد. یکی از کسانی که خودش می‌گوید [من] مجتهد هستم، در این مسجد امام است، می‌گوید: لباس مشکی نپوشید! برایش پیغام دادم، گفتم: یزید دستور داد [که] این [محمل]‌ها را سیاه‌پوش کنند، چه می‌گویی [که] لباس مشکی [نپوشند]؟ این حرف چیست [که] می‌زنی؟ خودش هم نمی‌پوشید. حالا امام سجّاد (علیه السلام) نگفت خواهش می‌کنم، گفت: یزید! من یک چیزی از تو می‌خواهم. کسی را دنبال ما روانه کن که یک قدری ما را قبول داشته باشد، با ما مسالمت‌آمیز رفتار کند، با این بچه‌ها و خواهرم مسالمت‌آمیز رفتار کند.

یک نفر به نام بشیر بود، همیشه این‌ها در دربارشان

یکی از این آدم‌ها دارند. گفت: بشیر! این‌ها را [به مدینه] ببر! فقط حالا یک روایت صحیح داریم: زینب (علیها السلام) یک دفعه صدا زد: رقیّه جان! من جواب بابایت را چه بدهم؟ پا [بلند] شو [تا] ما برویم. یک دفعه ام‌کلثوم گفت خواهرجان! من همین جا پیش رقیّه می‌مانم، من توان ندارم [به] مدینه بیاییم [و] رقیّه نباشد. ام‌کلثوم آن جا ماند؛ اما آن جا نماند، در بیابان‌ها رفت. آن‌ها آمدند یک چادری زدند و یک چاهی کردند، ام‌کلثوم [در آن جا] ماند، تا از دنیا رفت. این حرف را حاج میرزا ابوالفضل [زاهد] در مقابل آقای بروجردی زد. آن وقت می‌گفت؛ این [قبر که در] شام [است] آن زینب کبری نیست، حضرت ام‌کلثوم است؛ او

[زینب کبری] در مصر است.

حالا قربان تان بروم، این ها دارند می آیند، تا [این که به] یک جایی رسیدند، بشیر گفت: آقا جان! این راه [به] کربلا می رود، این راه [به] مدینه می رود. گفت، (چقدر امام سجّاد (علیه السلام) ادب دارد!) گفت: ببین عمّه ام چه می گوید؟ [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: ما میل کربلا داریم، رُو به کربلا حرکت کردند. اوّل زائر [کربلا] جابر بوده، اما من از جابر یک ناراحتی دارم. چون که پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: هر قدمی که رُو به قبر امام حسین (علیه السلام) برمی دارید، این همه ثواب دارد، [جابر] قدم هایش را کوچک، کوچک برمی داشت. یک دفعه دیگر گفته ام، به دینم! اگر هزاران

قدم بود، یک قدم می‌کردم، خودم را روی قبر امام حسین (علیه السلام) می‌انداختم. [عطیّه] گفت: جابر! بلند شو! صدای قافله می‌آید.

حالا این‌ها [به کربلا] آمدند، هر کسی یک جایی را، حدودی را به نظر گرفته، می‌گوید: عمّه جان! این جا علی اکبر (علیه السلام) [بود]، عمّه جان! این جا [علی اصغر و قاسم و عون و جعفر (علیهم السلام) بود]. گفت: آقا جان! ایشان، این‌ها از بین می‌روند، [امام سجاد (علیه السلام)] دستور حرکت داد. امر امام را اطاعت کردند، حرکت کردند. اما یک روایت داریم، یک وقت حضرت سجاد نگاه کرد، دید این‌ها این‌ها جورند، یک وقت خیلی ناراحت شد. زینب گفت: آقا جان! یا حجة الله

الماضین! چرا با جان خودت بازی می کنی؟ آن دستی که امام حسین (علیها السلام) در قلب زینب (علیها السلام) گذاشت، آن شهادت را داشت، او شهادت داشت.

[فرمود:] این جا گنبد و بارگاه می شود، این جا مردم می آیند، چند میلیون [نفر] اربعین [به] زیارت می آیند. (آقا جان! قربان تان بروم! این را من می گویم.) حرکت کردند، حالا نزدیک مدینه رسیدند، [امام سجّاد] گفت: بشیر! تو پدرت شاعر بود، تو هم [طبع شعر] داری؟ گفت: آره، پرچم دست گرفت. پرچم را [به] دست گرفت، پرچم سیاه. آمد [و] گفت، همه آمدند، گفت: من خبر از کربلا آوردم. همه بیرون دویدند، [گفتند:] خب بشیر! بگو ببینم! گفت: بیایید سر قبر پیغمبر (صلی الله علیه و آله

و سلم)، [آن جا] می گویم، یک دفعه فریاد کشید [و] گفت: از مردها کسی [که] هست: امام باقر و امام سجّاد (علیهما السلام) [است]، همه مردها را کشتند. قربان معرفت امّ البنین! آمد [و] گفت: بشیر! (سراغ پسرش را نمی گیرد)، گفت: بشیر! به من بگو [که] حسین هست؟ [بشیر] گفت: حسین را هم کشتند، خدا می داند آن جا چه خبر شد؟

رفقای عزیز! وجداناً اگر ما ارتباط با این ها داشته باشیم، می رویم ویدیو بزنیم؟! می رویم نمی دانم ماهواره بزنیم؟! می روید جشن ها [و] این کارها را بکنید؟! این کارها چیست [که] می کنید؟! به تمام آیات قرآن! این از مسلمانی دور است.

حالا قربان تان بروم، هر کسی در خانه اش رفت، (این را هم من به شما بگویم)، حالا هر کسی دارد می گردد. زینب (علیها السلام) همین طور دارد می گردد، می بیند عبدالله [دنبالش می گردد] {توضیح| به عبدالله جسارت نکنید [که] کربلا نیامد، عبدالله را امام حسین (علیه السلام) [به او] گفت: [در مدینه] بمان! [در] مدینه این ها که هستند، یک سرپرست می خواهند. عبدالله به امر امام حسین (علیه السلام) در مدینه ماند، نگویند [که] چرا دنبال امام حسین (علیه السلام) نیامد؟ حالا [عبدالله] دنبال این قافله ها می دود، یک وقت زینب (علیها السلام) صدا زد: عبدالله! مگر من را نمی شناسی؟ گفت زینب جان! آخر تو که این جور نبودی.

زینب جان! چرا تو گیس‌هایت سفید شده؟ گفت از غصّه
برادر، آن‌ها همه گیس‌های من را سفید کرد. حالا هر
کسی در خانه‌اش رفت، به اصطلاح سکونت بکند.
همیشه در خانه‌ها گریه بلند بود. چقدر این امّ‌البنین
خوب است! آمد [و] گفت: بشیر! حسین هست؟ نگفت
بچه‌ام هست یا نه؟ چقدر این‌ها بالأخره معرفت دارند.

امیدوارم باطن امام زمان، خدا معرفت به ما بدهد!

خدا ان شاء الله شناخت این‌ها به ما بدهد!

خدا هر محبّتی به غیر این‌هاست، از دل همه ما بیرون
کند!

خدا محبّت این‌ها را به ما تزریق کند! امیدوارم باطن

امام زمان، ما را عاق ائمه (علیهم السلام) نمیراند. دوباره تکرار می‌کنم: عاق ائمه (علیهم السلام)، وقتی است که شما حرف این‌ها را نشنوید. إن شاء الله، امیدوارم که مردها همه‌شان [پیرو ائمه (علیهم السلام)] باشند، زن‌ها هم إن شاء الله پیرو حضرت زهرا (علیها السلام) باشند. زن‌ها هم حضرت زهرا (علیها السلام) را خلاصه بدانند که این کفواً احد است، پیرو این‌ها باشند، نه پیرو هوا و هوس. (صلوات بفرستید).

من یک چیزی را آقایان فراموش کردم، حالا این را نگفتم [که] یک قدری ناجور است. حالا وقتی که این‌ها می‌آمدند، سر را یزید به حضرت سجّاد داد، دارند [آن را] می‌آورند. حالا وقتی می‌آورند، این‌ها بی‌تابند دیگر، این

[سر]ها را می بینند، آن وقت حضرت دستور فرمودند، یک جایی است به نام «رأس الحسین»، سر امام حسین (علیه السلام) را آن جا دفن کردند. حالا آقایانی که رفتند، آن جا را به آن «رأس الحسین» می گویند، حالا آن جا امام زاده ای است و خبری است و [به] زیارت می آیند و خیلی مفصل آن جا را چیز [تعظیم] می کنند. آن جا [را] «رأس الحسین» می گویند، سر امام حسین (علیه السلام) را آن جا دفن کردند. حالا بعضی ها می گویند [سر را] آوردند [و به بدن] ملحق کردند، اگر ملحق بود که آن جا را «رأس الحسین» نمی گفتند. من یک چیزی را با مبنا می گویم، آن جا را «رأس الحسین» می گویند، آن جا سر امام حسین (علیه السلام) به اصطلاح دفن است. اما چه

خبر است؟! این‌ها همه‌اش جسم علیین‌شان است، حسین (علیه‌السلام) که کشته نمی‌شود که! این‌ها را مثل این که ببین امام سجّاد (علیه‌السلام)، حضرت صاحب‌الأمر (عجل‌الله‌فرجه) می‌گوید: به عمّه‌ام زینب (علیها‌السلام) جسارت کردند، من گریه می‌کنم، اشک چشمم تمام بشود [خون] گریه می‌کنم. من با قدرت این حرف را می‌زنم: این‌ها، همه این‌ها [جسم] علیین‌شان است، به [جسم] علیین جسارت کردند. مگر نیست که امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) را دارند می‌برند، جلوی جنازه را می‌گیرد. [امام حسن (علیه‌السلام) پرسید] کیست [که] جلوی جنازه پدر من را می‌گیرد؟ [امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) فرمود:] حسن جان! من هستم،

حسین جان! من را کسی نمی‌تواند بگشود که!

گریه هم سه جور است: یک گریه عقده‌ای است، یارو زن می‌خواهد، نمی‌دانم چکش وخواست شده، نمی‌دانم یکی از این غصه‌ها [را] دارد، گریه می‌کند؛ این یک گریه [است]. یک گریه‌ای است [که] کفر به این‌هاست، کفر به ائمه (علیهم‌السلام) است که می‌گویید این‌ها توان نداشتند، این‌ها را خلق حساب کنید؛ [اما] یک گریه است که امام زمان (عجل‌الله فرجه) دارد می‌کند، [می‌گوید]: یا جدّاه! اشک چشمم تمام شود، خون گریه می‌کنم، برای توهینی که به این‌ها شده [است]. ما هم [باید] گریه‌مان مال توهینی که به امام حسین (علیه‌السلام) شده، توهینی که به زینب (علیها‌السلام) شده، [باشد].

این‌ها، قدرت یک خلقت هستند. زینب (علیها السلام) می‌گوید: «اُسکت»، شتر از جا حرکت نمی‌کند. مگر امام حسین (علیه السلام) نمی‌گوید زعفر! تمام نفس‌ها که این‌ها می‌کشند، در قدرت من است؟! این زنده نیست؟! این مُرده [است]؟! تُف به آن آدمی که بگوید حسین (علیه السلام) مُرده [است]! تُف به آن آدمی که بگوید علی (علیه السلام) مُرده [است]! مگر این‌ها مُرده‌اند؟! بابا! دیگر همین است، ببین بابا! می‌آید دیگر؛ [می‌گوید:] حسن جان! من هستم. این‌ها؛ [یعنی] هستی خدا را کسی نمی‌تواند از بین ببرد، ائمه (علیهم السلام) هستی خدا هستند. (صلوات بفرستید.)

دلَم می‌خواهد که اِنْ شاء الله این نوار را، اِنْ شاء الله فلانی

چیز می کند برایتان، می دهد می آورند، آره! **إِنْ شَاءَ اللَّهُ**
یک قدری با تفکر بخوانید!

یا علی